

در جست و جوی فردیت انسانی

معصومه علی اکبری



در راه ویلا. فریبا وفی. تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷. ۱۰۴ ص. ۲۰۰۰۰ ریال

داستان ایرانی در این چند دهه اخیر دارد یک تحول بزرگ را پشت سر می‌گذارد. گذار از تصاویر مبهم و کلی و ورود به جهان درونی و متفاوت آدم‌ها. انگار داستان مدرن ایرانی مثل همزادش – انسان ایرانی – در جست و جو و کشف و اظهار خودش است. انگار خانواده در داستان ایرانی دیگر یک جمع گنگ در زیر سایه بزرگتر مرد یا زن نیست. پدر بزرگ، مادر بزرگ، مادر شوهر، پدر عروس، خواهر

شوهر، داماد، همسایه و... دیگر به راحتی گذشته نمی‌تواند خودش را به جهان داستانی تحمیل کنند و به عنوان هم‌ذات خواننده او را بفریبند و تفاوت‌ها را بپوشانند. حالا دیگر آدم‌ها اسم‌های مشخص دارند با جزئیات مشخص. حالا دیگر تیپ کمتر به جای شخصیت فردی، می‌تواند سخنگوی آدم‌ها و ملاک قضاوت آن‌ها باشد. مادر بودن به عنوان یک تیپ و یک مفهوم کلی در داستان ایرانی دارد خرد می‌شود به تعداد مادران و متمایز می‌شود به اندازه همه خصلت‌های متمایز مادران. مادر یعنی فلان زن معین که در عین مادر بودن می‌خواهد خودش هم باشد. این خود بودن دیگر نه عیب است نه مسئولیت‌گریزی و نه کفر اخلاقی. بلکه همچون یک میل و یک گزینه کامل طبیعی و انسانی خودش را نشان می‌دهد. یک مادر خودش را سرزنش نمی‌کند که چرا گاهی از همیشه مادر بودن خسته می‌شود. چرا گاهی از همیشه پخت و پز کردن و رتق و فتق امور فرزندش دلزده می‌شود. چرا گاهی می‌خواهد تک و تنها کیفش را بیندازد روی دوشش و بزند بیرون. برود هر جا که می‌خواهد. تا هر وقت که دلش می‌خواهد. این‌ها دیگر رفتارهای سرزنش‌آمیز نیست. عواطف ضد مادرانه نیست. خودخواهی نیست. اگر هم باشد خودخواهی شرم‌آور نیست:

«جوان بودم و حشش نبود این قدر دلم بگیرد. دلم می‌خواست می‌توانستم چند روزی بگردم و تفریح کنم و بی خیال باشم. چند روز از

غروندهای مامان دور باشم و کمی زحمت فرساینده مراقبت از بچه‌ها از دوشم برداشته شود.» (ص ۷)

این تصویری است که یک زن خانه از خودش و متن زندگی‌اش می‌دهد. یک دلزدگی، یک گریز و یک شفقت و دل سوزاندن برای خویش. این که مراقبت از بچه‌ها یعنی مادرانگی زحمت فرساینده‌ای است و حق یک زن جوان این همه نیست. زن برای خودش هم حقی قائل می‌شود. حقی که پیش از این نه زن برای خودش قائل بود و نه دیگران به او چنین حقی می‌دادند. نفس اعتراف به فرساینده‌ی وظیفه‌ی مادری، کافی است

تا معلوم شود که تصویر زن در خانه از خودش با تصویر کلی مقدسی که از او ترسیم شده بود، فرق کرده است. او با این که به ابعاد نخواستنی زندگی خانوادگی پی می‌برد اما آن قدر شهامت ندارد که این فهم را به همان سادگی و صراحتی که در ذهن‌اش می‌آید، بیان کند. شاید هنوز از سرزنش شدن و متهم شدن می‌ترسد که پیشاپیش می‌خواهد با اعترافات شفقت برانگیزش برای خود همدرد و پشتیبان دست و پا کند. البته این طبیعی است که زن خانه در این سال‌هایی که دارد دوره طولانی پوست انداختن و گذار از وضعیت جا افتاده پیشین به وضعیت ناشناخته جدید را می‌گذراند به اندازه کافی برای مواجهه ناگهانی با انفجار خواسته‌های پی در پی خودش شهامت نداشته باشد. او هنوز از سرزنش شدن و تنها ماندن می‌ترسد. حتی تنها ماندن با خودش را ممکن است طاقت نیاورد. او در این وضعیت معلق گاهی برای خودش دل می‌سوزاند و روضه‌ای برای دل خودش می‌خواند:

«داشتم به سپهر شیر می‌دادم و عکس خودم را توی شیشه می‌ز تلویزیون می‌دیدم. این من بودم که در بیست و نه سالگی، هفتاد سال داشتم و نمی‌توانستم مثل او بخندم.» (ص ۱۰)

این جور دلسوزی‌ها هنوز خیلی فاصله دارد تا برسد به عصیان‌های بزرگ و برهم زنده نظم موجود. این دلسوزی‌ها گاه گاهی است. حالتی گذرنده است نه ماندگار. هنوز زن ایرانی نمی‌تواند خود را به تمامی رها کند از حدود «بودن در خانه». هنوز هم پای بند عذاب

وجدان و دلسوزی یا ترحم نسبت به کسانی است که مسئولیت‌شان به عهده او وانهاده شده است. چنین زنی میان این حس جدید و آن حس قدیم معلق مانده است. آن حس قدیم بار سنگینی گناه را بر دوش او می‌گذارد و حس جدید هر باری را از دوش او بر می‌دارد و سبکش می‌کند، برای رهاشدن و پرسه‌زدن در میان احساسات زودگذر بودن برای خودش. حاصل این سرگردانی و تعلیق می‌شود بحرانی که روان و اعصاب و درون زن را به آشوب می‌کشاند، بدون آن که پیش رویش فعلاً افق روشن و امیدبخشی باشد. او بعد از همه آن سرگردانی‌ها و اعتراض‌ها و کشف و شهودهایی که در خود داشته، باز باید برگردد به همان وضعیت سابق:

«رویم را برگرداندم و راه افتادم. داشتم پاهایم را می‌کشیدم. عرق از پشت گردنم رفت زیر لباسم. بعد صدایی شنیدم. صدا خف و ناآشنا بود. مثل صدای حیوانی که توی تله گیر افتاده. از گلوی من می‌آمد. نمی‌توانستم برگردم. فکر می‌کنم همین ناتوانی از مادر بودن یا چیزی شبیه آن بود که باعث شده بود دچار خفگی بشوم. حتی نتوانم مثل آدم گریه کنم. چندبار دهانم را باز کردم و بستم و آمد و رفت هوا را توی دهان خشکم حس کردم. بعد از آن بود که اشک آمد.» (ص ۱۷)

حس گناه به سراغ زن می‌آید و عذاب وجدان آرامش نمی‌گذارد به خاطر این که نمی‌خواهد (نه این که نمی‌تواند) به مادر پیرش مهربانی کند - این حس گناه هنوز آن قدر روح و روان زن را در سیطره خود دارد که بعد از کمی نق و نوق او را وادار به عقب نشینی و دلجویی می‌کند. یک دلجویی سرد. این تازه ابتدای راه است نه پایان راه. از این جا به بعد عصیان زن (اگر بپذیریم که عصیانی داشته و با ارفاق بگوییم که حس عصیان داشته است) علیه دیگری نیست. آن دیگری سه گانه «مرد، کودک، کهنسال» دیگر سر راه رسیدن او به خودش و بودنش برای خودش نیست. از این جای راه به بعد او باید علیه خودش عصیان کند. خودی که می‌خواهد بدون به هم ریختن نظم موجود و بدون این که آب از آب تکان بخورد سهم خودش را به دست بیاورد از زندگی و بودن. او از یک سو چشم باز کرده بر لایه‌های نادیدنی وجود خودش و دریافته که «آسمان هاست در ولایت جان»، از سوی دیگر می‌خواهد بدون ذره‌ای ویرانگری به این ولایت جان برسد و این شدنی نیست. برای هر ساختنی نخست باید ویران کرد. آن که می‌خواهد بسازد، ویران کردن را هم باید بلد باشد. زن ایرانی اما هنوز ویران کردن را نیاموخته است و یا شهامت ویران کردن ندارد. برای همین هم اعتراض‌ها و عصیان‌هایش گاهی شبیه نق و نوق می‌شود و غرولندهایی که زنان معمولاً بعد از یک دور طولانی انجام وظیفه طاق‌تفرسا دچارش می‌شوند. همین و بس.

«شب به کاری که می‌کردم فکر کردم. چه چیزی را می‌خواستم ثابت کنم؟ خواندن چند جلد کتاب چه حاصلی داشت؟ آیا با درس خواندن می‌توانستم زندگی‌ام را به چیز دیگری که گمان می‌کردم گم شده، پیوند بزنم؟ بعد چه می‌شد؟ داشتم با این کار پایه‌های زندگی‌ام را محکم می‌کردم یا متزلزل؟ خودم هم به درستی نمی‌دانستم. احساس دزدی را داشتم که نمی‌دانست چه استفاده‌ای از غناپشم بکند. نمی‌فهمیدم چرا یک‌باره هدف‌هایم ناچیز و از چشم‌ام دور شده

بودند. شاید احتیاج داشتم قوی بشوم. ولی می‌شد مخفیانه قوی شد؟ می‌شد در تاریکی و پنهانی به دلخواه زندگی کرد؟ می‌شد در خفا به خواست خود جواب داد؟ این چه جور قدرتی بود که نمی‌توانست نمود بیرونی داشته باشد؟» (ص ۴۹)

انگار که ادراک نارضایتی زن از آن گونه بودنش در گوشه تاریک ذهن‌اش و به دور از بخش خودآگاه ذهن‌اش بوده است. انگار هیچ اتفاقی نه در ذهن‌اش افتاده است و نه در عین‌اش. انگار زن از این ادراک نیمه‌آگاه خودش آن قدر ترسیده که پیشاپیش، خودش، خودش را تخطئه می‌کند. نیازی نیست که مقابل میز محاکمه آن دیگرانی بایستد که هیچ سهمی از زندگی برای خود او نگذاشته‌اند. او گاه خودش را زیر رگبار پرسش‌هایی می‌گیرد که از بن، همه تلاش‌های او را تلاشی مذبحخانه و بی‌حاصل می‌انگارند و گاه دچار همان میل به سبکی و رهاشدن از همه بایدها و نبایدها می‌گردد. گاه در لاک همان تعریف پیشینی می‌خزد و گاه به این لاک چنگ می‌اندازد و خش می‌کشد به روی آن. البته این قدر هست که در این وضعیت سرگردان، گاهی دل به دریا می‌زند و پرده از روی احساس‌های مرموز و ناشناخته‌ای بر می‌دارد که زمانی آن‌ها را شرم‌آور و ممنوع می‌دانست. اما باید منتظر عقوبت سرد و خشن این پرده‌برداری هم باشد:

«خواست توضیح بدهد. ولی با دیدن چشم‌های مرد که از سوراخ کلاهش به او زل‌زده بود، پشیمان شد. نگاه مرد و تاریکی با برق خشم‌آلودی به او خیره شده بود و بعد در تاریکی گم شد. مرد به سرعت دور شده بود. زن سردش شد. حس کرد نوک بینی‌اش یخ بسته. سراسیمه راه افتاد و مرد را صدا زد. جوابی نیامد. پایش به سنگی گرفت و ایستاد. فهمید در تاریکی جهت را گم کرده. اصلاً جهت در کار نبود. یاد سر و صورتش را سوزاند. به صدایی که به دنبالش آمد گوش داد و لرزید. به وضوح صدای زوزه را شنید حتی به نظرش آمد صدای پاهای نامأنوسی را هم پشت سرش می‌شنود. با دیدن نور سردی که لحظه‌ای چشمک زد، هراسان به سمت ماشین دوید.» (ص ۸۸)

فریبا وفی در مجموعه داستان در راه و یلا ذهنیت متزلزل زن در زندگی روزمره را به نحوی جزئی ترسیم کرده است. زن او نه عصیان‌گر است نه انقلابی است. نه سنتی و نه سر به زیر. همین که با خودش به یک قطعیت نسبی می‌رسد، آن نیمه دیگر زندگی، یعنی آن دیگران به علاوه خودی که مطلوب دیگران است، مثل یک دیوار ستر در برابرش قدعلم می‌کنند و او را به زیر می‌کشند. سه داستان «در راه و یلا»، «گرگ‌ها» و «دهن کجی» به خوبی این وضعیت را توصیف می‌کند. به نظر می‌رسد هنوز خیلی مانده است تازن به علاوه دیگران بتوانند موازنه دیرینه عین و ذهن را در زیست روزمره او به نفع ذهنیت نیمه متحول شده‌اش دگرگون کنند. زن فریبا وفی هنوز کمی می‌ترسد. کمی نق می‌زند. کمی اعتراض می‌کند. کمی اعتراف می‌کند. کمی از احساسات مرموزش پرده بر می‌دارد. کمی از دامنه شرم‌ها می‌کاهد. کمی ... اما این «کمی»‌ها آن قدر نیست که او را از وضعیت سرگردان بیرون بیاورد و به نقطه روشن «فردیت انسانی»‌اش برساند.